

منظومه

۳۵

یالک حرّم دین

شاعر: سیاوش کسراپی

گردآوری: بهمن انصاری

www.TarikhBook.ir

دست‌هایش
بسته بود از پشت
اما مشّت،
جامه‌ش از جنس خون و
جام‌ش از خمخانه زرتشت؛

خسته تن؛ جان در خطر؛ آزرده دل؛ خاموش؛
مهر را در سینه می‌پرورد،
کینه را در خویشتن می‌کشت؛

ارغوان دیدگانش
با شفق‌ها و شقایق‌های میهن
گفتگو می‌کرد؛
تیرباران نگاهش بارگاه معتصم را
زیر و رو می‌کرد؛
دل
به فرمان دلیری داشت،
ترس را
بی‌آبرو می‌کرد؛

اهرمن
از خشم می‌لرزید
دژ دل و دژ خو و دژ آهنگ؛
بانگ زد، با واژه‌هایی زشت و بی‌فرهنگ...
ای سگ، ای زندیق،
کام‌ت چیست؟
ای موالی ای عجم،
سودای کام‌ت چیست؟
پس چرا از ما نمی‌ترسی؟
پس چرا بر خود نمی‌لرزی؟

بابک اما
رای دیگر داشت،
کشتی اندیشه در دریای دیگر داشت،
در نگاهش مرگ آسان می‌نمود اما،

زندگی در ذهن او معنای دیگر داشت،
 زیر لب
 نجوای دیگر داشت؛

زنده باید بود و شادی کرد،
 مام بوم خویش را باید نگهبان بود،
 با پیام راستی
 با مردمان بایست رادی کرد،
 اهرمن فریاد زد
 افشین،
 چه می گوید؟
 و افشین، آه افشین، وای افشین؛
 آن گنهگار پریشان روزگارِ شرمسار از برگِ برگِ خونی تاریخ،
 آن همان آکنده از هر گند،
 آن همان بی ریشه بی پیوند،
 شرمسار از کرده خود...
 سر به زیر افکند؛

اهرمن با تیز خندی گفت:
 «البابک هراسانا؟»
 و بابک آن گو نسته،
 آن نسته سبالن کوه،
 آن اسطوره بیگانه با اندوه،
 آن همان آئینه دار مزدک و مانی،
 خسته جان و مانده از نیرنگ و تزویر مسلمانی،
 چشم در چشم ستم فریاد زد:
 «بسیار آسانا!!!»

بار دیگر نعره زد تندیس استبداد،
 و پژواک خروشی رفت تا ژرفای عالم،
 که دستش را بزن، گرما
 و دژخیم سیه بنیاد،
 همان مزدور ظلمت کامه بیداد،

با يك ضربه از پهلوی،
چنان زد تا كه خون فواره زد از پاره بازو؛

تَهم‌دل درهم كشید ابرو،
سَهم‌دل خر خنده زد بر او،

اختران کی می‌برند از یاد،
آن شی که شیون شمشیر
پیچید در بغداد؛

و بابك، آه بابك، باز هم بابك؛
تا نبیند اهرمن سرخی او را زرد،
تا نخواند از نگاهش درد،
تا نه پندارد كه پایان یافت این آورد؛
چهره را
با خون ناب و تابناكش
ارغوانی كرد؛

و آنگاه...
تا نیفتد پیش پای اهرمن،
خود را به پشت انداخت؛
چشم‌ها را بست،
شهر اندیشه را وا كرد،
بال در بال همای عشق
گشت و گشت و گشت تا جان را
بر فراز قله سیمرغ پیدا كرد؛

هر طرف هر سو نگه افكند؛
يك طرف كورش، سیاوش، كاوه چون خورشید،
سوي دیگر رستم و گردآفرید و آرش و جمشید،
و با نورافكن امید
پیرِ توس و خیزش یعقوب را هم دید،
و دیگر گاه...

بر لبانش خنجر لبخند،
چشم در چشم هزاران بابک آزاد یا دربند،
بأسودگی جان باخت؛

بابک اما خون‌بها پرداخت،
و با این کار کارستان پرچم آزادگی را
بر بلند آسمان افراخت؛
او روانش را ز ننگ بندگی پرداخت،
تا ز خشت جان پاک خویش،
ایران ساخت؛
ایران ساخت؛
ایران ساخت؛

منتشر شده برای نخستین بار در وبسایت :

www.TarikhBook.ir